

گابریل گارسیا مارکز

# چشم‌های سگ آبی رنگ

ترجمه بهمن فرزانه



## فهرست

- ۷ تسلیم سوم (۱۹۷۴)
- ۱۹ دنده دیگر مرگ (۱۹۴۸)
- ۳۱ حوا به جسم گربه اش فرو رفته است (۱۹۴۸)
- ۴۷ غم و اندوه برای سه خوابگرد (۱۹۴۹)
- ۵۳ گفتگویی در آینه (۱۹۴۹)
- ۶۱ چشم های سگ آبی رنگ (۱۹۵۰)
- ۷۱ نابو، سیاه پوشی که فرشتگان را معطل گذاشته بود (۱۹۵۱)
- ۸۵ کسی نظم این گل های رز را برهم می زند (۱۹۵۲)
- ۹۱ شب شاهین ها (۱۹۵۳)
- ۹۹ ایزابلا در تماشای باران در ماکوندو (۱۹۵۵)

## تسلیم سوم (۱۹۷۴)

باز همان صدا به گوش می‌رسید. صدایی سرد و گزنده و عمود که مدت‌ها بود، می‌شناختمش و اکنون تیز و دردناک بود. انگار یک‌باره به آن عادت کرده بودم.

صدا در جمجمه خالی‌اش می‌پیچید. نیش می‌زد. کندوبی در چهاردیواری جمجمه‌اش می‌جنبید، ماریچ‌وار ادامه می‌یافت و شدت می‌گرفت. از داخل ضربه می‌زد و ستون فقراتش را می‌لرزاند؛ لرزشی مبهم که با حرکت سایر اعضای آن‌همه استوارش هم‌آهنگ بود. انگار در وجود استوارش چیزی شکسته و از هم گسسته بود؛ چیزی که «بارهای دیگر» عادی و طبیعی کار کرده بود و حالا از درون به سرش چکش می‌زد؛ ضربه‌هایی قاطع و دردناک که با ارتعاش استخوان‌های دستی اسکلت‌مانند تمام چیزهای غم‌انگیز زندگی‌اش را به یادش می‌آورد. با غریزه‌ای حیوانی حس کرد باید دستانش را مشت کند و شقیقه‌هایش را بفشارد؛ شقیقه‌هایی که در هجوم غم و درد با رگ‌های آبی کبود پوشیده شده بودند. دلش می‌خواست صدا را، که مثل نوک الماس مغزش را سوراخ می‌کرد میان دست‌های حساسش بگیرد. عضلات دستانش در پی گریه‌ای خانگی کشر آمد. خیال می‌کرد می‌تواند گربه را تا گوشه‌های دردناک سر تب‌سوزش دنبال کند. کم مانده بود خود را به صدا برساند، ولی پوستِ صدا لرج بود و لیز می‌خورد. با این حال مصمم بود به هر

نحوی شده آن را به چنگ آورد، در دستانش له کند و با تمام نیروی نومیدش یک‌بار برای همیشه نابودش کند. دیگر نباید اجازه می‌داد برای دومین بار به گوشش نفوذ کند و از دهانش خارج شود. از تمام سوراخ‌های پوست بدنش، از چشمانش که از حدقه بیرون می‌زدند و در عبور صدا از آن ظلمت پاره پاره شده، کور می‌شدند. نه، نباید اجازه می‌داد آن شیشه‌خرده‌ها، آن ستارگان ساخته شده از یخ به دیواره‌های جمجمه‌اش فرو روند.

دردش بی‌انتها بود. مثل کودکی که سر به دیوار سیمانی بکوبد مثل کوبیده شدن به هر چیز سختی. ولی او دیگر نمی‌گذاشت عذابش بدهند. کاش می‌توانست محاصره‌اش کند و در چنگش بگیرد. کاش می‌توانست آن جسم جنبان را با سایه خود، رفته رفته ببرد و کوتاه و کوتاه‌تر کند. به چنگ آورده بفشاردش. بله، برای ابد از دستش خلاص شود، با تمام نیرو به زمین بیندازدش. حسابی لگدمالش کند و عاقبت نتواند بگوید آن چیز تکان نمی‌خورد. عاقبت نفس‌زنان بگوید صدایی را کشته است که آن‌طور شکنجه‌اش می‌داده، دیوانه‌اش می‌کرده، همان‌که عاقبت آن‌جا روی زمین افتاده؛ مثل یک شیء معمولی، مثل چیزی که سرپا مرده است.

ولی دیگر نمی‌توانست شقیقه‌هایش را فشار دهد. بازوانش کوتاه شده بودند، تبدیل شده به بازوان مردی کوتوله؛ بازوانی کوچک و چاق با دستانی فربه. سعی کرد سرش را تکان بدهد. تکان داد. آن وقت صدا در جمجمه‌اش شدید شد. در جمجمه‌ای که انگار سفت و سخت شده بود، عظیم‌الجثه شده بود. با جاذبه‌ای دوچندان. سنگین و محکم، چنان‌که اگر خودش را برای نابود کردنش به آن می‌رساند، گویی باید گلبرگ‌های گلی سربی را پرپر می‌کرد.

«بارهای دیگر» هم صدا را با همین سماجت شنیده بود. مثلاً در

روزی که برای اولین بار مرده بود؛ وقتی که با دیدن یک جسد، متوجه شده بود جسد خودش است، به آن نگاه کرده و خود را لمس کرده بود و متوجه شده بود جسم ندارد، فضا ندارد، وجود ندارد. واقعاً به جسد تبدیل شده بود و عبور مرگ را در جسم جوان و بیمار خودش حس می‌کرد. فضای خانه سخت شده بود، انگار بتون همه جا را پر کرده بود و در میان بتون، اشیاء، چنان‌که در هوا جایی دارند، جای داشتند. او هم بود. به دقت در تابوتی سخت، اما بلورین جایش داده بودند. آن‌بار هم همان صدا در سرش وز وز می‌کرد. آن‌جا، در انتهای تابوت، حس می‌کرد کف پاهایش چقدر یخ کرده‌اند، چقدر از او فاصله گرفته‌اند. در پایین تابوت نازبالش گذاشته بودند چون تابوت برای جسدش خیلی بزرگ بود. جسدش را به نحوی مناسب در آن جای داده بودند با لباسی نو. یعنی آخرین لباسش را با جسدش وفق داده بودند. پارچه سفید رویش انداخته بودند. دستمالی بزرگ هم دور آرواره‌اش گره زده بودند. در کفن حس می‌کرد چه زیبا شده است؛ یک زیبایی مرگبار.

در تابوت دراز شده بود و منتظر بود تا به زودی دفنش کنند؛ اما می‌دانست که نمرده است. اگر قرار بود برخیزد، می‌توانست به سهولت چنان کند، لااقل از نظر روحی، ولی به دردسرش نمی‌ارزید. همان بهتر بود که بمیرد. مردن از «مرگ»؛ مرگی که بیماری‌اش بود. مدت‌ها قبل پزشک با لحنی قاطع به مادرش گفته بود:

«خانم، پسر شما به مرضی مهلک مبتلا شده، به مرگ.»

ادامه داده بود: «به‌هرحال ما تمام سعی و کوششمان را به کار می‌بریم تا بعد از مرگ، زنده نگاه‌اش داریم. در شیوه‌ای که به کار می‌بریم با تغذیه مصنوعی زنده خواهد ماند، فقط حرکاتش تغییر خواهد کرد. ما می‌دانیم که او از بدو تولد زنده است و این به نحوی طبیعی ادامه خواهد یافت.»